

عشق از قرنطینه به قرنطینه!

گفتگوی منوچهر آذری با عباس هاشمی

منوچهر آذری: این بحران کرونا همه چیز را بهم ریخته است، اگر بخاطر داشته باشید در خلال گفتگوهایی که دو سال پیش در پاریس با هم داشتیم، من متوجه شدم که شما برای عشق جایگاه ویژه‌ای در زندگی قائلید و چنانچه اشتباه نکنم نوعی شباهت بین عشق و سوسیالیزم میبینید، این حرف برای من تازه و جالب بود و چون مطمئن هستم برای خیلی‌ها میتواند جالب باشد، بویژه که در قرنطینه هستیم و همه هم فرصت کافی دارند، گفتم شاید بدنباشد اینبار با شما در مورد این تاملتان گفتگو کنم، اگر موافقت دو، سه سوال مطرح میکنم که منطقاً سوال خیلی‌ها می‌تواند باشد: یکی اینکه بسیار شنیده‌ایم «عشق پدیده‌ای مرکب است بنابراین، قابل آنالیز و توضیح نیست» به نظر شما آیا عشق را میتوان آنالیز کرد و توضیح داد؟ و به نظرتان عشق هم مقوله‌ای طبقاتی است؟ دیگر اینکه کرونا چه تاثیری بر عشق می‌گذارد؟

عباس هاشمی: درست می‌گویید، گرچه دقیقاً عین حرف‌هایم را بخاطر ندارم، اما حتماً چنین است یعنی درست برعکس فکر ایده‌آلیستی، بیرون از واقعیات زندگی ما منشائی برای عشق وجود ندارد؛ ایده‌آلیست‌های مذهبی با اینکه عشق به خدا را حقیقی و غیر از آن را مجازی می‌دانند، اما در میان همان‌ها هم برخی معتقدند که «عشق مجازی» اساس رسیدن به «عشق حقیقی» است. یعنی اعتراف می‌کنند که عشق باعث تحول میشود. این عشق هم از آن مقولاتی‌ست که وارونه گشته و روی سر ایستاده و باید بر روی پا ایستاده شود. بهر رو این مقوله بطور ویژه‌ای همیشه مشغله‌ی ذهنی من بوده و هست و احتمالاً دلیل‌اش را هم برایتان گفته‌ام؟

م. آذری: بله کاملاً بیاد دارم و شاید بازگونی‌اش هم برای خوانندگان بد نباشد.

ع. هاشمی: ابتدا یک پاسخ کلی به این دو، سه سوال میدهم بعد به علت اهمیت یافتن آن در زندگی خودم می‌پردازم؛ نخست اینکه هم عشق و هم سوسیالیزم از نظر من دو «اتوپی»‌اند که یکی آرزویی فردی و یکی اجتماعی‌ست. اما هر دو تحقق پذیرند و هر دو بدلالی که توضیح خواهم داد مشروط به عواملی عینی و ذهنی هستند. بهمین خاطر سهل الوصول نیستند و همانند عالم واقعی که اگر این شرایط لازم فراهم نباشند سوسیالیزم ساخته نمی‌شود، در عشق هم تقریباً همین است، که توضیح خواهم داد.

عشق بمثابة مقوله‌ای «مرکب» از پیچیده‌ترین و ناهمگون‌ترین عناصر، زیر دخالت زبان زیباترین پدیده تاریخ را شکل داده است. آنچنانکه مارکس از آن با «عالی‌ترین محصول تکامل تاریخی بشر» یاد می‌کند. با وجود این اما عشق نیز آنالیز شدنی است.

چیستی عشق را دشوار بتوان با آنالیزکردن آن توضیح داد و یا از آن جادو زدایی کرد. اگر چنین کاری شدنی می‌بود، دیگر از مفهوم عشق چیزی بر جای نمی‌ماند. با یک مثال آنرا توضیح میدهم؛ آنالیز آب در آزمایشگاه و به دست آوردن هیدروژن و اکسیژن یا عکس آن که ساختن آب باشد بسیار ساده است. مقوله عشق اما چیز دیگری است و بخاطر پیچیدگی و ویژگی‌های یگانه‌اش با دقتی آزمایشگاهی نمیتواند آنالیز شدنی باشد، ناگزیر بغرنجی‌اش را حفظ کرده و آنرا همچنان با خود نگاه خواهد داشت. ولی با اینکه به سادگی و به دقت نمی‌توان آنرا آنالیز کرد و یا با اراده در لابراتوار دست به تولیدش زد، اما میتوان با شناخت عناصر ترکیبی و توضیح ویژگی‌هایش، او‌هام ساخته شده بر گرد آن را زدود و با آن درست برخورد کرد.

م. آذری: ببخشید منظورتان از شکل درست برخورد چیست؟

ع. هاشمی: فرانسوی‌ها ضرب المثل جالبی دارند که منظور مرا توضیح می‌دهد «آب لگن را همراه با بچه دور نمیرزند» یعنی بخاطر مشکلات عشق، کلاً منکر عشق نباید شد و نباید گفت ناممکن است. کاری که خیلی‌ها میکنند! در مورد طبقاتی بودن عشق؛ به نظرم عشق مقوله‌ای است استثنائی به این معنی که همانقدر که واقعی و زمینی‌ست همانقدر هم ذهنی و ایماژینر است، یعنی از یک طرف به جسم و سکسوالیته مربوط است و از طرف دیگر و گاه بیشتر از تخیل و منبع پیچیده‌ای ذهنی و زیبا شناسانه تغذیه می‌کند. بهمین خاطر اگر به تن و روابط سکسی محدود می‌بود هم آنالیزش آسان بود و هم در «لابراتوار» قابل تولید. البته آنالیز عشق خود کاری دشوارتر است، خیلی بیش از «داوری» یک ورزشکار در مورد بازی و یا مسابقه‌ای که خودش در آن شرکت دارد:

«هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن»

در مورد تاثیر کرونا بر عشق هم می‌توانم همان عبارتی را که برخی در مورد تاثیر مشروب بر انسان بکار می‌برند، تکرار کنم: «آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند» پس بهتر است از تاثیر عشق بر بحران کرونا بگوییم!

حالا باید بگویم چرا این مسئله یا عشق بطور ویژه‌ای برایم قابل تامل شد: از نوجوانی به دلانلی بسیار که جای توضیح‌اش اینجا نیست، عشق برایم یک پدیده‌ی اساسی در زندگی شد و بی‌تاثیر از گرته‌هایی از فرهنگ عرفانی خراسان و تامل در زندگی مادر و خواهر بزرگ نبود، عشق را در نوجوانی تجربه کرده بودم، اما در دوران زندگی چریکی عاشق یکی از رفقایم شدم و این عشق گرچه مثل بسیاری، عشقی ناب و رمانتیک بود، ویژگی منحصر به فردش اما عاشق شدن در کشاکش مبارزه مخفی، زیستن در میانه مرگ و زندگی، همچنین در اوج شکفتگی توانایی‌های جوانی بود. بنا بر تصور آن زمانم معشوق را منحصر به یک نفر دانسته و دل‌باختگی را نیز تنها یک بار و تکرار ناشدنی می‌پنداشتم. در چنین حال و هوایی، در پس جان باختن هم‌رمز محبوبم، جز مردن از افسردگی تصور دیگری نداشتم. سه سال طول کشید تا با تحمل رنج فراوان با از سرگذراندن بحرانی روحی، عشقی دیگر به سراغم آمد که باورش آسان نبود و بحران را ابتدا تشدید کرد اما من با کاربست همه‌ی وجدان، آگاهی و تلاش برای درک این بغرنج توانستم بفهمم و بپذیرم که زنده ماندن پس از جان باختن معشوق، نه گناه است و نه نشانه بی‌وفایی یا ناصداق بودن. دلدادگی دوم نیز با همه ناهمخوان بودن‌های فرهنگی‌اش عشقی بی‌پیرایه و صادقانه بود. با رسیدن به این نتایج برایم ثابت شد که نخستین عشق بزرگ در جایگاه ویژه‌اش می‌ماند و دل باختن الزاما یک بار رخ نمی‌دهد و می‌تواند دوباره عشقی دیگر وارد زندگی ما بشود.

مهم‌تر اما اینکه دریافتم؛ عشق‌ها کیفیتا بسیار متفاوتند، چه در افراد مختلف و چه در یک فرد، به عنوان نمونه با مرور زمان و با درک تجربه و موقعیت ویژه؛ عاشق شدن در اوج شکفتگی سال‌های جوانی و ادراکی زیبا از عشق و در نبردی تا پای جان در زندگی کوتاه مدت چریکی، عشق بزرگ نخستینم را در جایگاهی ویژه قرار داد که تکرار شدنی نیست و برای همیشه در زندگی یک عاشق انقلابی، چنین رویدادی منحصر به فرد و متفاوت باقی می‌ماند.

پس از این تاملات پی بردم که در آدمیان بسته به تفاوت‌های مختلف و تغییراتی که با تجربه و دانستن مشخص در آنها ایجاد میشود، نگاه و عملکردشان هم در عشق به لحاظ کیفی متفاوت میشود و هم بسته به میزان مجموعه‌ای از عوامل پایه‌ای، در هر کس تعداد دفعات عاشق شدن‌ها نیز متفاوت است. البته کسانی هم هستند که اصلا عاشق نمی‌شوند.

برای فهم این واقعیت لازم است ابتدا از عوامل اساسی و یا عناصری که اُس و اساس عشق را در ما شکل می‌دهند، مختصری بصورت شماتیک بگویم: من تصور میکنم همانطور که در وجود هر يك از ما یک «خزانه ژنتیک» وجود دارد، «خزانه»ی دیگری هم وجود دارد که من اسمش را گذاشته‌ام «خزانه‌ی استتیک» یا «خزانه زیباشناسی». این خزانه را میتوانیم «دل» هم بنامیم، در لغتنامه‌ی دهخدا لغت «دل» علاوه بر تعاریف متداول، توضیحاتی داده است که نشان می‌دهد قدما نیز به نوعی این خزانه را کشف کرده بودند و مشخصا به کتاب مقدس هم اشاره دارد* دروغا که پیگیری نشده است و هنوز هم چندان روشن نیست که این دل چیست و کجاست! چون دل به معنی رایج آن یعنی قلب، و قلب نمیتواند صاحب حافظه باشد. من تردیدی ندارم که جای ارگان بیولوژیکی مغز و دستگاه مخبله با قلب عوضی گرفته شده است. و جای حافظه در مغز است. بهر رو برخلاف خزانه‌ی ژنتیک ثابت نیست و مدام در حال تغییر و تحول است و اساسا رو به جلو و ارتقاء دارد و منطقا از چند ماهگی که جنین می‌تواند اصوات را دریافت کند، در جایی از حافظه‌ی این «دل» شکل می‌گیرد و از همان زمان با اضطرابها و شادی‌های مادر و نیز آواهای موسیقایی ارتباط برقرار می‌کند و آن گاه که طفل زاده شد به تدریج از محیط خانواده و جغرافیای زیست‌اش متأثر می‌شود و علاوه بر غمها و شادیه‌ها، رنگها، شکله‌ها، آداب، بویژه رویدادهای مهم و جذاب و زشت و زیبا مثل مناسبات عاشقانه یا برعکس پدر و مادر و اطرافیان، فیلمها، کتابها، قصه‌های مادر بزرگ و سفرها و تاثیر شخصیت‌های ویژه ... در این خزانه ثبت و ضبط میشود و بصورت ناخودآگاه یا حافظه‌ی دور بایگانی می‌گردد اما همواره زنده می‌ماند و جریزهی پردازش به عشق در این خزانه است که شکل می‌گیرد. «پر دل و جرات» و «بی دل و جرات» می‌تواند نشانه‌هایی از این خزانه باشد. در عین حال می‌توان آنرا چونان همزاد یا دوقلویی هم در درونمان تصور کرد که از تخیلات و ایماژها و دانش و ملاحظات شکل می‌گیرد و به دور از هر محدودیتی زندگی می‌کند و از همین رو حساس و بلند پرواز و «ایده آلیست» می‌شود. این فراگرد بر خلاف وجود فیزیکی و اجتماعی ما به کارکرد طبیعی و غریزی خود عمل می‌کند. در حالی که وجود حقوقی/ فیزیکی ما خود را در محدودیت‌های واقعی فیزیک و اخلاق و قوانین و سنن جامعه مقید کرده و به همین خاطر قدری محافظه کار یا محتاط شده و به اجبار رعایت کدهای بسیاری را پذیرفته است.

این نکته را باید به خاطر داشت چون این «دوقلو» نقش‌های گوناگون و مهمی در عشق بازی می‌کند و تعادل ما بستگی به هم‌گونی و نزدیکی این دوقلوا دارد. که توضیح خواهم داد. پایه‌ی مادی عشق نیز در نیروهای جسمی ست که فیزیک و ژنتیک ما، از اجدادمان و انواع تغذیه و آب و هوای گوناگون به ارث برده و ارتزاق کرده است و از جنبه‌ی فیزیکی و غرائز اولیه، آدمی فرقی اساسی با سایر حیوانات ندارد. بنابراین میتوان در شکل‌گیری عشق لافل سه پایه‌ی اصلی را باز شناخت:

۱- فیزیک و سکسوالیته

۲- تخیل و زیباشناسی

۳- اخلاق و فرهنگ و تجربه

اما این عوامل به شکل پیچیده‌ای در هر یک از ما و در زمان ها و سنین مختلف با درصدهای گوناگون و تقدم و تاخر یا فائق بودن هر یک از این عوامل بر دیگری، با تفاوت‌های بسیار زیاد قوام می‌گیرند که کاراکتر هر یک از ما را برای دوره‌ای معین شکل می‌دهد و به اندازه‌ی تعداد آدم‌ها، کاراکترهای متفاوت بوجود می‌آورد و به رغم هر تشابهی هر یک از ما به لحاظ حساسیت‌ها و منش‌ها و درک عشقی نه تنها از بسیاری جهات، حتی با برادر و خواهر خودمان متفاوتیم، بلکه «با خودمان هم در تناقض و دوگانگی به سر می‌بریم» و رمز و راز و شگفتیهای عشق از همین تفاوت‌های بیکران روانی و ژنتیکی و این دوگانگی ما (ما و دوقلویمان) نشأت می‌گیرد. این رویکرد نشان می‌دهد که پیچیدگی و راز آمیزی عشق ریشه در آسمان و غیب نداشته و در ذخائر درونی وجود خودمان و بسته به عواملی معین بتدریج شکل گرفته است. همچنین بمثابة یک عنصر مادی، مدام با متغیرهای گوناگون تغییر میکند. اینجا باید از یک عنصر ثانوی هم نام ببرم که بر زمینه‌ی عواملی که بر شمردم گاه نقشی ویژه و بس مهم ایفا می‌کند و آن شانس یا بدشانسی در مواجهه با حوادث بزرگ است، مثلاً افتادن در مسیرهای خاص زندگی، فرهنگی یا نوعی تصادف در آشنایی با اشخاص ویژه و یا موقعیتهای خاص مثل: جنگ، تبعید و مهاجرت و اوضاع ویژه‌ی سیاسی و انقلابی.

م. آذری: ببخشید شما به شانس هم باور دارید؟!

ع. هاشمی: بدون تردید! اتفاقاً شانس هم مقوله‌ای است که کلی عوامفریبی بر سر آن وجود داشته و دارد به این معنی که شانس را هم امری متافیزیکی و غیر قابل شناخت و پر راز و رمز معرفی می‌کنند و دُمش را به خدا و آسمان و هر چه خرافات است می‌بندند. در حالیکه به جز بیماری‌های ژنتیکی که آن هم در مقیاسی بزرگتر دلائل روشن خودش را دارد، شانس مولود یک مجموعه عوامل مادی و طبقاتی است. «فرشته شانس» هم چشمش به جیب و شعور و امکانات طبقاتی شماست؛ هرچه امکانات و ثروت بیشتری داشته باشید، شانس بیشتری هم دارید. اینکه در چه خانواده‌ای به دنیا بیایید، چه پدر و مادری به لحاظ فرهنگی و حتی ژنتیکی داشته باشید، در چه مدرسی درس خوانده باشید و ... میزان شانس‌تان از پیش تعیین شده است و نیازی به خرید لاتاری ندارید. البته خودمان هم سهم کوچکی در ساختن آن داریم. برخی اتفاقات و حوادث استثنایی را نباید تعمیم داد و نتایج غلط از آن گرفت مثل برنده شدن چند نفر در لاتاری. اگر دقت کرده باشید پولدارها لاتاری نمی‌خرند؛ نه به این خاطر که از پول باد آورده بدشان می‌آید، نه! آنها می‌دانند شانس شان کجاست. این یکی را می‌گذارند برای میلیون‌ها نیازمند تا چند نفرشان اسم «خوش شانس» بر خود بگذارند و خوش شانس‌ی بدیهی اغنیا ناشناخته باقی بماند.

داشتیم می‌گفتیم؛ اینها همه تازه یک طرف قضیه است که میتواند منبع درونی فرد (یک نیمه) را تا حدودی روشن کند. اما عشقی که همواره مشکل بشر بوده، پیچیدگی‌اش عملاً درمواجهه با «نیمه‌ی دیگر» رخ می‌نماید. و تقریباً اکثراً از آن شکوه دارند، چرا که همواره «مشکل» (و گاه ناممکن) بوده و هست. برآستی چرا؟ از نظر من سواى تربیت و آموزش، عامل اصلی‌تر به ماهیت عشق بر می‌گردد که از یک سو عنصری تکامل دهنده، غرور انگیز و اعتماد بخش است و اینارگری بوجود می‌آورد و ترس و واهمه را کنار می‌زند (و از سویی دیگر به دلیل فقدان آموزش، تجربه و آگاهی، «شکست» در عشق را گاه به فاجعه بدل می‌کند) عشق اما از نگاه دین و دولت منبع قدرت و جسارت فرد شمرده می‌شود و هیچکدام؛ نه دولت و نه دین که با امر و نهی اعمال اتوریته می‌کنند و گوسفند پرورند از آن خوششان نمی‌آید. برای همین نیز هر کدام به سهم خود بر دست وپای عشق بندی می‌نهند و در راه‌اش سنگی می‌اندازند و یا بگونه‌ای تعبیر و تفسیرش میکنند که می‌شود «شیر بی یال و دم و اشکم» و عملاً عشق با شکست و ناممکنی معرفی می‌شود و عشق‌های موفق را هم به شانس موهوم ربط می‌دهند.

دیگر اینکه این منبع درونی به درستی نزد ما شناخته شده نیست و آموزش و تربیت درست هم ندیده‌ایم و نقش‌اش را هم به درستی نمیدانیم. به نظر می‌رسد این «خزانه‌ی استتیک» در ما که دست‌چینی از زیبایی‌ها و همچنین رنج‌ها و حرمان‌هاست، در بسیاری از موارد تحت تاثیر فرهنگ طبقاتی حاکم، مثل «مال و مکنّت» یا «داغ لعنت» تعبیر شده است. نتیجه اینکه بسیاری از ما یا خود شیفته می‌شویم یا تلخ و ناراضی از خویشتن خویش. در حالیکه ذخیره‌ی درونی ما در برخورد با «نیمه‌ی دیگر» و دیگران هر گونه که باشد بر اساس همخوانی‌های پنهان، مثل «چراغ جادو» یا یک «تله کماند» عمل می‌کند که اگر اختلالی نداشته باشد می‌تواند نقش یک «در بازکن» را در گشودن قلب دیگران داشته باشد. البته تازه بعد از ورود و پس از ارتباطاتی تدریجی میتواند در صورت تفاهم، به تبادل عناصر اساسی مشترک پرداخته و در صورت جذابیتی ویژه و جادویی که شرط اصلی شکلگیری عشق است و البته جلب اعتماد، پایه‌های یک عشق را پی ریزی کند. («عشق» های اکازیونل و کنوانسیونل مورد بحث من نیست)

م. آذری: ببخشید مگر عشق یک حادثه دفعی و یک جرقه و حریق باصطلاح نیست؟

ع. هاشمی: نه الزاماً. آتش افروز هست اما نوع شعله و روشن شدنش بستگی به ترکیب و تقدم و تاخر یا فائق بودن المان‌هایی که بر شمرديم دارد. افروختن آتش با پنبه و گاز طوری، با نفت و چوب و سنگ و الماس طوری و در ترکیبات مختلف طوری است!

در عین حال شناخت از این منبع درونی که قطعاً شناختی نسبی است و اتفاقاً راز آمیزی‌اش هم در همین است، می‌تواند ما را با منبع اصلی عشق آشنا و به دریافتی از آن هدایت کند که بتوانیم میزان ضعف و توان های خودمان را تا حدودی بشناسیم و

بدانیم که چنین منابع یا گنجینه‌هایی با کم و کیفهای متفاوت نزد همه ی افراد وجود دارد؛ هریک با مهر و نشان های ملی، فرهنگی، طبقاتی، خانوادگی و شخصی خاص خود. و جملگی مستقیماً متأثر از مناسبات طبقاتی حاکم و بسیار نسبی و گاه شکننده. اما در عشق انتخاب وجود دارد، انتخابی بر خلاف معیارهای طبقاتی حاکم چون نهان ما و آن خزانه یا دوقلو گرایش‌اش عمل می‌کند که چندان قابل توضیح نیست یعنی انتخابی ست از روی سلیقه‌ی درونی که گاه خودمان هم به سادگی یا در ابتدا نمی‌توانیم بدانیم چرا.

م. آذری: اگر چنین است آیا میتوان گفت هرکسی در پی نیمه‌ی دیگری ست که شبیه خود اوست «کبوتر با کبوتر باز با باز»؟ پس این همه مشکل در عشق از کجاست؟

ع. هاشمی: هر دو سوال‌های به جایی هستند. اولاً کشش به سوی نیمه‌ی دیگر بستگی تام به نگاه ما به زندگی و حساسیت‌های ما نسبت به زن و مرد ایده آل و جایگاه آن‌ها در جامعه دارد. نیمه دیگر الزماً شبیه خودمان نیست. می‌تواند مکمل ما باشد و یا گاه مطلقاً معکوس. در شرایط کنونی تنها می‌توان از استثناهایی گفت: اگر هر دو نیمه به چنان سطح شعور و تجربه و شناختی ناب از خود و تمامی این عوامل رسیده باشند و از ارزش‌گذاری سنتی رایج در گذشته باشند و صاحب تجاربی گران، آنگاه عشقی شبیه عشق مولانا و شمس روی می‌دهد که فرا طبقاتی، «یکی شدن» و «بخود رسیدن» است که غایت عشق است و منطقاً در جامعه‌ی ایده‌آل و با تاملات عمیق و تجارب طولانی پیدایش آن ممکن و ممکن‌تر می‌شود. اما باید بگویم فرقی اساسی با عشق‌های عارفانه‌ی کهن دارد که بنوعی از عشق زمینی گریزانند و عاشق و معشوق در عرش اعلاء و با ایمان و ایقان بهم می‌رسند. در عشق مدرن عشق چونان یک ضرورت حیاتی درک و جذب می‌شود و در پیوندی ویژه شعله‌ای را برای دگرگونگی حیات عمومی روشن میکند.

در مورد مشکل بودن عشق: من همانطور که اشاره کردم دو دلیل اساسی برای آن می‌شناسم: یکی دستگاه ایدئولوژیک حاکم است که اساساً ارنیهای مذهبی ست و می‌دانیم که عشق واقعی در مذاهب جایی ندارد. چون از نظر مذاهب ما مخلوق یا بنده‌ی خداوند هستیم و آن دیگری (نیمه دیگر) هم بنده است پس فقط حق داریم عاشق خداوند یا خالق باشیم. البته در پس این باور مذهبی، ترس مذهب از جسارت و بیدارکنندگی عشق است؛ که عاشق را بنوعی «خدا» می‌کند و بی نیاز از انباز، که آنرا قبلاً توضیح دادم. عامل دوم تربیت ماست که در اکثر جوامع بویژه کشورهای عقب مانده و مذهبی و اسلامی محدودیت‌های بیشتری چه در تربیت عمومی و چه در خانه و خانواده نسبت به روابط زن و مرد حاکم است. بهمین خاطر معمولاً در مواجهه با این پدیده یعنی عشق و تامل بر سر چپستی و منابع آن کمتر موفق هستیم؛ اکثریت ما پیرو سنت و عادات ملی و خانوادگی خودیم، عده‌ای هم که اهل تامل‌اند، عموماً مصرف‌کننده ادبیاتی میشوند که پیشینیان با حدیث نفس و برخی سیر و سیاحت‌ها در همین لایبرنت پر پیچ و تاب، از تاملات خود بر جای گذاشته‌اند. نتیجه این میشود که حداکثر به یک ادبیات اندوئیستی و سرگرم‌کننده برای توجیه «ناممکنی» عشق و یا تا حد تنزل دادن عشق و به سطح «سکس» (و میزان تستوسترون) متقاعد می‌شویم.

در حالیکه ذخیره‌ی درونی ما همانطور که گفتم ابتدا کارش دادن رمز عبور و ورود به سرچشمه‌های زیبایی و گنجینه‌های فردی مشابه در دیگران است که هر کسی به سلیقه و حساسیتی خاص، آنها را در نهانخانه جانش ذخیره کرده است که فرد را قادر می‌سازد با عبور از «من» و «حدیث نفس» شخصی، به زندگی و قصه‌ی «دیگری» و حکایت «ما» دست یابد و موجب کشف خویشتن خویش در آینه‌ای جادویی و عبور از ذهنیت به عینیت و ارتقاء ادبیات اندیویدو (فردی) به کشف ادبیات فرافردی و سپهر مشترک اجتماعی فرهنگی نیز نائل گردد. و چون تسلط مناسبات سترگ طبقاتی و سیستم ایدئولوژیک فرهنگ حاکم که از ساماندهی انبوه اندیویدو بهره میبرد، عشق و شکل‌گیری «ما» را بر نمی‌تابد پس با مکانیزم‌های حفاظتی‌اش، با سوق دادن این ادبیات به سمت «ادبیات مطلق» یا فرا طبقاتی «هنر برای هنر» از یک طرف و تنزل آن به سطح «سکس» از سوی دیگر، انجام وظیفه می‌کند. چرا که سامان دهی ما در ساختارهای اجتماعی، و نوع معینی از کار برایش مقرون به صرفه‌تر است. همانطور که صنایع تولید انبوه برای تغذیه، ظرف‌های یکبار مصرف و کپسول و کنسرو در اختیار ما می‌گذارد، نوع ساده و یکبار مصرفی هم از عشق را با ادبیات و تبلیغات‌اش در اختیار ما می‌گذارد که خیالمان راحت شود و بتوانیم کار سیستماتیکی را که برایمان در نظر گرفته شده، در جامعه استمرار بخشیم: تلویزیونمان را ببینیم، اگر شد با کسی در سطح و وضعیت خودمان وارد زناشویی شویم و یا هفته‌ای یکبار با همکار یا همسایه‌ای یا در کافه و کلوب سر میدان، سکس داشته باشیم. چون همانطور که گفتم با عشق غرور و سرکشی هم شکل می‌گیرد و موجب پیدایش ادبیات «ما» و وصل انسانیت به یکدیگر و «آگاهی مشترک» ممکن می‌شود و از سوی دیگر امکان ذهنی فهم و نقد همه‌ی نابرابری‌ها و مشکلات مشترک «ما» یا بشر را بوجود می‌آورد.

اما یک نکته‌ی ظریف و ویژه هم در عشق وجود دارد و آن همانطور که اشاره کردم، نقش «دوقلو درونی ما» ست. این دوقلو نقش ویژه و اساسی در عشق بازی می‌کند؛ چون به یک معنا اوست که ما را به جلو می‌راند یا از جلو رفتن باز می‌دارد. این دوقلو بسته به نوع تربیت یا یگانگی و بیگانگی‌اش با خود جسمی و بیرونی ما نقشی کلیدی بازی می‌کند؛ هر چه در واقع بینی و جسارت با خود بیرونی ما یگانه‌تر باشد، شانس واقعی و بخت ما بلندتر است. هر چقدر محافظه کارتر، ایده‌آلیست‌تر، کار مشکل‌تر اما امکان وقوع عشق‌های ویژه و استثنایی افزون‌تر!

م. آذری: کار سخت شد! پس با این حساب آن دوقلو یا همان خزانه‌ی استتیک را می‌توان تربیت یا تنظیم اش کرد؟

ع. هاشمی: صد در صد. نکته همینجاست تنظیم که نه! اما تربیت بسیار مهم است. همانطور که گفتم ما در این زمینه آموزش و تربیت درستی نداریم و همچنان تحت تاثیر معیارهای طبقاتی هستیم، «طبیعی» است چون وقتی عشق در پستوی خانه نهان، و سکس عملاً وسیله‌ی قوادی حکومتیان در کشور ما و یا در جاهایی دیگر مورد بی‌توجهی و کم توجهی سیستم آموزشی، چیزی بهتر از این نمی‌شود. اما این هم ضرورتی ست مثل همان سوسیالیسم که به رغم تمام بی‌توجهی‌ها و بهتر است بگوییم جنایت و دشمنی‌های سیستماتیک و منظم علیه آن، باز ضرورت وجودش را مکرراً نشان می‌دهد.

م. آذری: به «طبقاتی بودن عشق» باز گردیم آیا میتوانیم بگوییم مثلاً کمونیستها که به عشق طبقاتی نگاه نمیکنند از گزند اثرات فرهنگ طبقاتی به دورند؟

ع. هاشمی: سوال بسیار بجا و جالبی است. صرف داشتن ایده یا یک تصور ذهنی از تئوری‌های زیبا، درست، اساس، علمی ... هر چه دلتان می‌خواهد اسم‌اش را بگذارید، (مثلاً کمونیستها را که گفتید) اینها ما را از تناقضات زندگی آرمانی و زندگی روزمره در مناسبات سرمایه‌داری؛ چه بورژوازی و چه خرده بورژوازی مصون نمی‌دارد. ممکن است بخاطر فهم این کمپلکس ما را بردبارتر و مصمم‌تر کند که می‌کند. اما نگاه کنید به زندگی روزمره‌ی کمونیستها، من کسی را خارج از پراتیک واقعی و جدی در ذهنم، نمی‌شناسم که بتواند به معنی خاص کمونیستی زندگی کند، چون ممکن نیست. کمونیسم یک مناسبات مشخص ست. که تازه بعد از سوسیالیسم آغاز به ساختن فرهنگ خود می‌کند ... فکر کمونیستی ما هم شبیه همان دوقلویی ست که بیشتر در درون ما پنهان است و دلش می‌خواهد دنیا را زیبا کند و همه به خوشبختی برسند، اما تنها می‌تواند بطور نسبی، عناصری از اخلاق و فکر کمونیستی در رفتار برخی فعالین کمونیست اینجا و آنجا جلوه کند که کمتر خرده بورژوازی و یا بورژوازی ست و رنه همه در همین مناسبات زندگی می‌کنند. بدیهی ست این نسبت‌ها در پراتیک اجتماعی برای تغییر جامعه، بتدریج توسعه و ارتقا پیدا می‌کند... البته زندگی روزانه و دوگانه یا متفاوت و گاه متناقض در فکر و عمل کمونیست‌ها را که اجباراً و ناخواسته اسیرش هستند، نباید به ریاکاری یا بد بودن آنها نسبت داد، کمونیست‌ها در نابرابری‌ها زاده می‌شوند ولی علیه نابرابری‌ها مبارزه می‌کنند. این یک روند نسبی پر تفاوت و پر تناقض است که مثل همان پدیده‌ی عشق، فراخور آن اندازه از عناصر فرهنگی، آموزشی و تربیتی موجود است که در فکر و سرشت ما پدید آمده و همان اندازه نیز به آن بستگی و بروز بیرونی دارد.

تغییر مناسبات عینی طبقاتی اما یعنی تامین نیازهای اساسی آحاد جامعه و امنیت روحی و روانی و وجود برابری حقوق همگانی، از یکسو به کاهش «بی‌فرهنگی» و زدودن عوارض بیمارگونه منجر میشود و از سوی دیگر سطح و کیفیت مناسبات انسانی و جایگاه عشق را بالا میبرد.

م. آذری: از تفاوت عشق‌ها می‌گفتید.

ع. هاشمی: برای درک منظور من کافی‌ست برخورد مثلاً مردمان طبقات مختلف سه کشور ترکیه، ایران و افغانستان را با مردمان طبقات مختلف آلمان، فرانسه و انگلستان در برخورد با حقوق زن و عشق مقایسه کنیم. و همینطور تغییرات را در خود هرکشوری، در صد سال پیش و پنجاه سال پیش و امروز در برخورد با زنان و عشق در نظر بگیریم. در این ملاحظات و مقایسه‌ها می‌بینیم که با گسترش دموکراسی، آگاهی گسترش می‌یابد، امکانات وسیع‌تر و حقوقی معین از آن افراد و زنان و هنرمندان می‌شود و امروزه آزادی‌های فردی برسمیت شناخته شده و کم و بیش آزادی کامل بیان و اندیشه در دموکراسی‌های غربی حقی قانونی شده و در حیطه حقوق فردی، به زنان، هنر و ادبیات محدودیتی قانونی و رسمی تحمیل نمی‌شود. ولی در کشورهای «جهان سوم» بخاطر «عشق» سر معشوق را می‌برند که چرا به آنها آری نگفته و یا به دیگری دلداد! کمونیست‌ها اما همواره مروج ایده‌های آرمانی خود هستند و مدام کارشان نقد فرهنگ ارتجاعی حاکم و آلترناتیوهای غیرکارگری و ترویج ایده‌های مدرن سوسیالیستی و تقویت آلترناتیو پیشگام ست. در این راستا می‌بینیم همچنانکه سطح و کیفیت نقد و انتقادهای کمونیست‌ها و مبارزاتشان ارتقاء می‌یابند، مناسبات طبقاتی نیز به تدریج ارتقاء کیفی یافته و با مطالباتی نوین روبرو می‌شویم. عشق را اما می‌بینیم که همچنان بغرنج و ناممکن باقی مانده و یا به سطح سکس تنزل یافته و در چهارچوب بسته شناخته شده‌اش درجا زده است. بشر عملاً در مناسبات گنبدیده سرمایه‌داری گرفتار است و هر کار بکند باز آلودگی‌ها را نمی‌تواند از خود و محیطش پاک کند مگر آنرا از بن تغییر دهد. آیا بین سوسیالیسم که او هم مثل عشق «ناممکن» و مهجور مانده با خود عشق سنخیت و پیوندی نیست؟ بگمان من چرا. اگر عشق رویایی شخصی و عنصر رهایی بخش «اندیویدو» (فرد) ست، و عوامل معینی مانع تحقق آن می‌شوند، سوسیالیسم یا شرایط انسانی برابر برای همگان هم رویای بشر و عنصر رهایی بخش کل بشریت است. و عوامل معینی مانع تحقق آن شده است. و من گمان می‌کنم این دو مکمل و لازم و ملزوم همدیگرند. همچنانکه سلول خانواده جزیی از ساختار حکومتی ست، عشق پایه و سلول فرهنگی سوسیالیسم است. اما کم هم نیستند کسانی که چه عشق و چه سوسیالیسم را «اوتوپیا» محض می‌دانند و آنرا «مدینه‌ی فاضله» ای دست نیافتنی می‌پندارند.

این نگاه اگر نگوییم؛ یا صاحب منفعت در مناسبات کنونی ست یا فاقد اندیشه و چشم بینا، به جرات می‌توان گفت که اسیر افق دیدی محدود و نگاهی غیر واقعی ست؛ بشر امروزه به چنان پیشرفتی در تکنولوژی و انباشتی از ثروت و امکانات رسیده است که قادر است حتی بسیاری از آرزوها و تخیلات «ژول ورن»ی و خارق‌العاده را در مقیاس کلان بسازد. چرا نوبت به سوسیالیسم که می‌رسد نمی‌تواند و آنرا نا ممکن به قلم می‌آورد؟! البته

البته «ناممکن» اس، تا هنگامی که تحت تاثیر خرافه‌های دین و دولت و در چنگ مناسبات دست ساخته‌ی اینان هستیم و تغییرش را به جد نخواهیم و عزم خویش جزم نکنیم.

واقعیت اینست که همچنانکه سوسیالیسم پیش شرط‌هایی دارد، عشق نیز چنین است. شاید عادات و تعلقات کهن مای جمعی، هنوز قوی‌تر از میل و عزم رفتن به سوی عشق و سوسیالیسم باشد. خوشبختانه عمل پیشگام نقش بر انگیزنده و ویژه ای در کشاندن توده‌ها به سمت این ضرورت و تحول دارد شبیه کلام و تصویر شفيعی کدکنی در سخن اش به گل آفتاب گردان:

شده اتحاد معشوق به عاشق از تو، رمزی

نگهی به خویشتن کن که خود آفتاب گشتی

این به همان عبارت معروف می‌ماند: «کمونیست ها مظهر آینده‌ی جنبش‌اند»

م. آذری: اگر درست فهمیده باشم در نظر شما توسعه یافتگی جوامع، به بالا بردن کیفیت مناسبات انسانی و طبیعتا عشق مدد می‌رساند، اگر چنین است آیا می‌توان گفت که مثلا در کشوری مثل آمریکا الزاما مناسبات انسانی و عشق بیشتر بوجود آمده؟

ع. هاشمی: بسیار نکته‌ی ظریفی را دیده‌اید. شما بدرستی به توسعه یافتگی توجه کرده‌اید، اما باید دانست که هر توسعه و پیشرفتی الزاما موجب ارتقا سطح مناسبات انسانی و عشق نمی‌شود. من آمریکا را نمی‌شناسم اما می‌دانم ساعات فراقت، تامل و فرهنگ در عشق بسیار مهم است. اجازه بدهید در مورد فرانسه که تا حدودی می‌شناسم سخن بگویم. فرانسه به کشور انقلابات و عشق معروف است و مردمان‌اش هم متأثر از این تاریخ‌اند. (گرچه معکوس آن بیشتر صدق می‌کند یعنی خود مردم تاریخشان را ساخته‌اند) خوب ما در این فرانسه چه می‌بینیم؟ مناسبات انسانی و عشق چه وضعیتی دارند؟ (البته باید توجه داشته باشید که صحبت من بیشتر بر مبنای تاملات شخصی و زندگی چهل ساله‌ی من در این کشور است. و نه پژوهشی میدانی) در این کشور که بر سر در مدارس و ابنیه دولتی‌اش شعار اساسی انقلاب شان: «آزادی، برابری، برادری» همچنان باقی مانده است، و کمترین دست آورد انقلاب ۶۸ شان، آزادی‌های فردی و سکس و عشق بود، اقلیتی زیرک و با فرهنگ را می‌بینیم که با تکیه بر آگاهی، شعور، اراده‌ی پیش برد آرمان‌های انسانی، عشق و پایبندی به شعار اصلی انقلابشان که بر چنین پیش زمینه‌هایی تاریخی استوار است، مناسبات امروزی حاکم بر این کشور را نمی‌پسندند، آنرا رنج آور دانسته و بیگانه با مناسبات انسانی و عادلانه ارزیابی می‌کنند. بسیار قابل تامل است که در این کشور حدود هفتاد درصد از زوجین «معشوق» دارند. مستقل از ارزشگذاری و هر قضاوتی این نشان می‌دهد که گیری جدی در این مناسبات وجود دارد که آدمیان مجبورند چنین دوگانه زندگی کرده و اینگونه از عشق پاسداری کنند. گو که در اینجا اساسا زن و مرد در داشتن معشوق برابرند و عموما هم علنی ست!

بنابراین مثل هر پدیده‌ای، ملل و جوامع باید بر پایه روند تکاملی طبیعی خودشان آنچنانکه آغاز کرده بودند، مسیر را ادامه دهند. ورنه در مجرای وارونه، سیر قهقرائی طی خواهند کرد، یا مثل میوه‌ای رسیده فاسد میشوند. در همین فرانسه پیشرفته و آگاه و انقلابی، مثل همه جا ما شاهد بیشترین بیماران روانی، میزان بسیار بالایی الکلی، وجود فرقه‌ها و سکنهای مذهبی و خرافاتی فراوان هستیم. همچنین طبق پژوهش‌های مرکز تحقیقات اجتماعی، «فروکش سطح خنده و شادی در فرانسه نگران کننده است». اینها همه نشانه‌های درجا زدن و سیر قهقرائی یک ملت پیشگام و صاحب فرهنگ و دانش علمی و فنی ست که نتوانسته انقلاب‌اش را تداوم بخشد. و آنجا که عشق مهجور و بیمار می‌شود خنده نیست. در همین آمریکای دموکراتیک که اشاره کردید، هنوز داشتن تفکر کمونیستی ممنوع و جرم است! چرا؟ اتفاقا درست به همان دلیل توسعه یافتگی، وحشتشان هم توسعه یافته است چون میدانند تنها فکر کمونیستی قادر است بطور علمی و دقیق توضیح بدهد که بویژه در آمریکا چگونه سوسیالیسم و شالوده‌ی سوسیالیسم انجام شده و تنها میل و اراده‌ی جمعی را کم دارد.

(به آمار اقتصادی، به سطح تکنولوژی، به ثروت بیکران این کشور نگاه کنید)

بنابراین همانطور که ایده‌های پسا سرمایه‌داری یا رهایی و سوسیالیسم در متن سرمایه‌داری شکل می‌گیرند و ضرورت وجودشان را نشان می‌دهند و بتدریج توسط کسانی نمایندگی میشوند و ارتقاء می‌یابند، پرلمنتیک عشق نیز در حالیکه بنا به سرشت در تحول روی به جلو دارد، به تدریج خودش را از زیر سیطره‌ی مناسبات طبقاتی بیرون می‌کشد و مثل پاره‌ای زنده از مقوله‌ی هنر و یا هنرمند محدودیت‌ها را کنار می‌زند و در بطن گرایش استقلال طلبانه به سوی رهایی و آزادی خواهد رفت. این دو؛ عشق و هنر «چون و چرا» ناپذیرند. این چون و چرا ناپذیری در هنر و در عشق بدلیل گسست انسان از طبیعت جان بخش و سلب آزادی‌اش در مناسبات احمقانه‌ی مدرن است لذا همین نکته نقش و اهمیتی ویژه به عشق در فرد، و به هنر در جامعه می‌سپارد: هنر کارش دادن ایماژ از محیط و چشم اندازهای زیبا، امکان برون رفت، پرواز و حرکت، گسترش و پیشرفت واقعی و انسانی ست. و عشق جان هنر است که در فرد شکل می‌گیرد و تجلی گاه یک میل عمیق چند ساحتی و رویائی می‌گردد. عشق همچنین پایه و اساس تعادل فرد و نیز تضمین کننده سلامت سلول پایه اجتماع است.

عشق اما در جامعه طبقاتی اسیر یک تناقض گوه‌رین می‌شود که برای رهایی از آن، نمی‌تواند گریز گاهی بیابد. روابط انسان ها در جامعه طبقاتی، عشق را با یک «پارادوکس» لاینحل روبرو می‌کند. زیرا در چنین جوامعی همه چیز از جمله عشق نیز طبقاتی ست. هر چند عشق بنا بر سرشت آزاد منشانه‌اش نمی‌تواند و نباید اسیر هیچ قیدی شده و از جمله نباید به بندی شدن در قیدهای طبقاتی گردن نهد. ولی هر آنچه که در بطن مناسبات سرمایه‌داری شکل گرفته، مهر طبقاتی بر پیشانی دارد، عشق نیز از این قانون عام میرا نیست؛ اما در سرشت خود طبقاتی نیست و نباید باشد. چون عشق هر چند در نابرابری‌ها زاده می‌شود و از تفاوت‌ها تغذیه می‌کند، نطفه‌اش اما در یک برابری مشخص و در یگانگی بسته شده و تعلق ناپذیر می‌گردد، مگر به عشق. «از عشق سر مویی در هر که شود پیدا / نه کافر و مغ‌ماند نی مسلم و نی ترسا». هدف عشق همگرایی و وصل است اما در مسیر وصل مشکلات و تبعیضات و مقررات غیر عقلانی و دست و پا گیر و نقش دین و دولت را می‌شناسد. پس به رغم نابرابری‌ها و تفاوت‌های فردی و خصوصی، از آنجا که خواستی ابتدایی و همگانی ست حقوق اجتماعی یکسان و برابری عمومی برایش اساس می‌شود. بهمین جهت. مادام که مناسبات و روابط اجتماعی و رویکردها، طبقاتی هستند و بویژه زن کالا محسوب می‌شود، عشق هم مثل چیزهای دیگر مهر و نشان طبقاتی دارد، افزون بر این، عشق بنا به سرشت اش همچنان رمانتیک است و می‌خواهد چنان «هرمینه» پاک و بی‌شائبه باشد چون از عناصر پاک و ایده‌های زیبا و رویایی شکل گرفته و همچنانکه ایده‌های سوسیالیستی و ضرورت تحولی کیفی در مناسبات اجتماعی- طبقاتی؛ در ابتدا نیز تخیلی و رمانتیک هستند و بتدریج ابژکتیو و مشخص می‌شوند، در عشق نیز چنین دیالکتیکی عمل می‌کند. چرا که عشق هم در همین بستر اجتماعی و تاریخی- طبقاتی تکامل می‌یابد.

شاید بد نباشد در اینجا به آغاز فکر اومانیستی و مشخصا به کسانی چون «مونتئی» و کتاب جستارها (essais) پش در فرانسه و «توماس مور» و کتاب اتوپای او (آرمانشهر) در انگلستان و بویژه به اثر مهم «اراسموس» متفکر هلندی «در ستایش جنون» اشاره کنم تا ببینیم این رنج بشر ریشه درازی دارد و اگر چنین متفکرین بزرگی مثل اراسموس در زمانه‌ی خود برای رهایی از زیر سلطه کلیسا و خرافات با طنز «عقل سلیم» را تبلیغ می‌کند، در زمانه‌ی کنونی به طریق اولاً و به جد می‌بایست عشق و جنون‌ی دورانساز را تبلیغ کرد.

باری بهمین خاطر و بویژه تا قبل از تحولی کیفی در جامعه‌ی طبقاتی، ما با طیفی یا گونه‌هایی از عشق مواجهیم که در روندها و فرهنگ‌ها و تاریخ‌های کیفیتا متفاوتی شکل گرفته و ظهور یافته‌اند و با پروبلماتیکی اجتماعی دانسته و ندانسته در کار ساختن گفتمان و اتیکی انسانی‌اند.

بجز رمان‌ها و داستان‌های گوناگون عشقی، در واقعیت هم میتوانیم تفاوت‌های بیشمار فرهنگی و طبقاتی را در عشق‌های مختلف از لیلی و مجنون و رومئو و ژولیت تا انواع عشق‌های شوالیه‌ای و ویکتوریایی تا عشق‌های سریال‌های تلویزیونی ملاحظه کنیم. و ببینیم که ما وارث نوعی تربیت هستیم که تاریخی طولانی ویر تناقض با خود دارد. این تربیت لایه لایه، عمیقاً پدر سالار، سنتی و طبقاتی بوده و بنا به مصالح خود نوع معینی از روابط زن و مرد را برمی‌تابیده و همچنان در چنگ عوامل متداول و سنتی ست. پس مادام که رویکردی انتقادی به مناسبات و ارزش‌های کهنه و اخلاقیات آن نداشته باشیم جزئی از آن محسوب می‌شویم و ناگزیر ناقل آن هستیم. بهمین خاطر تا کنون بسیاری برای رهایی از این مناسبات و زنجیرهای نامرئی آن بطور مداوم در تاملاتی جدی و فردی به آن پرداخته‌اند. چه از آغاز مدرنیته که نقدهایی زیبا و اساسی بر تاریخ و تجربه آن از سوی انواع گرایشات پروگرس‌یست صورت گرفته، چه حرفه‌هایی که از چندین سده‌ی پیش عرفان با تعاریفی شکوهمند از عشق و زیباشناسی بدست داده، ولی عموم آنها انگار برای دور زدن مسئله بوده‌اند. البته ادبیات هم در همین کنکاشها بوجود آمد؛ از نظر من ادبیات اولیه اساساً محصول ناتوانی انسان در فهم واقعی و همه جانبه‌ی این حوزه (عشق و مرگ و زندگی) است. به عبارتی دیگر کنکاش ویژه در این حوزه یا در این اقیانوس در بستر ناتوانی و دشواری کار، به ذکر اوراد و واگویه‌هایی ناب و لاجرم شکل گیری ادبیات منجر شد که یا به نفی آن انجامیده و یا بر شگفت‌انگیزی و پیچیدگی‌اش افزوده است، گویی مشتاقان تحقیق اکثراً یا مجبور می‌شوند یا ترجیح می‌دهند و گاه حتی ترغیب می‌شوند که آنرا دور بزنند و یا به اشکال و تفسیرهای فریبایی همچون گزارش‌های یک مسافر بسنده کنند. چنین تلاش‌هایی در عوض تحقیق علمی به حدیث نفس و رمان عشقی تبدیل شده، بیانی شعرگونه و تفسیری زیبایی شناسانه و ... می‌یابند که حداکثر برگی بر ادبیات رسمی موجود افزوده‌اند. ثمره کار آنان نه یک پژوهش کامل و دقیق در این کمپلکس است و نه یک تبیین روشن از این پارادوکسالی تا کنون مبهم مانده.

بهمین جهت دریافت من این است که ادبیات رسمی عموماً شرحیست فریبا از حدیث نفس و یا تصورات درست و غلط و گاه اغواگرانه و کمتر البته پرتو افکنانه‌ی کسانی که در این اقیانوس رانده‌اند و هرکدام به سهم دید، عقل و شعور و تخصص و نوع ذوق شخصی‌شان تامل و گاه تحقیق کرده‌اند و آثار گوناگونی را از این ملاحظات و تاملات در اختیار ما گذاشته‌اند. آثار سر بر آورده از چنین پدیده‌ای شگفت، به رغم همه‌ی تنوع و ویژگی‌ها عموماً یک سرش در تفحصات عرفان چندین قرن پیش است با تفسیری شگفت انگیز زیبا اما تخیلی-ایده‌آلیستی و خدا محور، گاه با گرایشی پارسا نمایانه در تظاهر به حذف سکس. سر دیگرش نیز در مدرنیته، تعقل و عینیت‌گرایی محض یا ماتریالیسم خشک و عقلانیتی اندیویدوالیستی ست که عموماً در خدمت تنزل دادن عشق به سطح سکس و میزان «تستوسترون» پدیدار شده است. البته آثاری هم وجود دارند که نوعی مرجعیت دارند مثل کارهای فروید. به گمان من در این راستا مدرنیته چنان پرشتاب بشر را سوار گردونه سریع السیر خودش کرد که تحقیقات پایه‌ای فروید نتوانست با نقدهای جدی و ماندگار تکمیل و تصحیح شود. در این مرحله عموماً تنها به جوهر حرفه‌ای فروید بسنده گردید در حالیکه فروید از نکاتی پایه‌ای فرا تر نرفت. یک ساختمان و بویژه یک پدیده‌ی زنده فقط با پایه ساخته و شناخته نمی‌شود. اما میتوان فهمید که او هم به عمد بر جنبه‌ی مهمی از پژوهش هایش (همچون عمد مارکس که

بر نقش اقتصاد تاکید داشت) تاکیدی ویژه اعمال کرده باشد. مسئله این است که از آن پس هم عناصر واقعگرایی انتقادی و تخیل آوانگاردیستی که مواد زیباشناسی مدرن را شکل می‌دهد، و پایه‌ی آموزشی عشق را ترویج می‌کند، بدلیل تسلط ادبیات رسمی و دستگاهی یا بازاری جایش را به آثار سرگرم کننده توسط دستگاه‌های ایدئولوژیک حاکم داده است و در کنار دیگر مباحث اساسی (چون «نقش خانواده در ساختار قدرت» و یا تحلیل‌های مارکسی از «اقتصاد سیاسی؛ ارزش اضافی و آنتاگونیسم طبقاتی و ضرورت تغییرات اساسی...») به یک سرنوشت دچار آمده و برای پرهیز از نزدیک شدن به عشق و «ما» و تبلیغ آن، به حاشیه رانده می‌شود.

بهمین جهت، جامعه‌ی مدرن در کلافی از مشکلات و از خودبیگانگی دست و پا می‌زند و مردمان حداکثر از عشق به حد «مصرف» روزانه‌شان برای ادامه‌ی «کار» به آن نزدیک می‌شوند. و همه یا اکثر مصرف کننده همین «ادبیات» می‌شوند که عرض کردم، و بنا به همین نیاز عمومی است که عده‌ای بی هنر میشوند هنرمند رسمی و آموزگار خیل عظیم مصرف کنندگان، و عملاً همچون میلیون‌ها «پسیکولوگ» و «روان درمانگر» گوناگون و یا سکت‌های «زندگی آرام» در خدمت نوعی فریب و آداب‌تاسیون انسان‌ها با وضعیت موجود قرار می‌گیرند، به جای نقد و تغییر آن به سوی دنیایی زیبا. در هر صورت مهم است که بدانیم گرچه ترکیب و میزانی از هر یک از این عوامل در هر کدام از ما تا اندازه‌ای معین ترکیب شده و جریزه‌ی فطری عاطفی و عشقی ما را تشکیل داده است، اما این نیرو در تک تک «ما» وجود دارد و قدرتی مشترک و بی‌اندازه است. لذا در عشق هم باید بسان انقلابیون فرانسوی «واقع بین باشیم و ناممکن را بخواهیم» (شعاری مشهور از سال ۶۸ در فرانسه. «دریدا» هم آنرا چونان گرایش اصلی و جوهر فکری‌اش بارها تکرار کرده است).

م آذری: به نظر شما نگاه اسلام به عشق چیست ؟

ع. هاشمی: این خیلی مفصل است و در ادامه‌ی اینهمه وراجی من نمی‌گنجد ولی ضروری ست که به نگاه و عملکرد اسلام شیعه‌ی حاکم بر ایران تاملی جدی و تخصصی- پژوهشی صورت بگیرد. از نظر من اسلام شیعه‌ی حاکم بر ایران با شناختی که از بهیمیت انسان- حیوان دارد، و خود نماینده‌ی بهیمیت آن است. متولیان اش بشکل رذیلانه و یا «هوشمندانه»، نوعی از قوانین را در روابط زن و مرد و «صیغه» و ازدواج‌های موقت وضع کرده و در اختیار مردان قرار می‌دهد که قبل از هرچیز برای رونق شغل قوادان روحانی، عشق را به مسلخ کشانده و سکس را وسیله‌ی کسب خود قرار می‌دهد و با اینکار عملاً بخش عمده‌ی نیمی از جمعیت را در ارتجاع مسلکی با خودش شریک می‌کند. اسلام مچيست، نوع شیعی آن و اعوان و انصارش از این «سفره»ی حیوانی یا «غنیمت جنگی» نان می‌خورند و سکوت می‌کنند! این نکته نقدی اساسی بر نقش مشارکت آگاهانه و گاه ناآگاهانه مردان را در همراهی با ارتجاع اسلامی و تمتع آنان از این تاراج زنان که همواره یکی از سلاح‌های اقتصاد قوادانه‌ی اسلام در «جنگ و در فتح و در حکومت» شان بوده است را می‌طلبد.

م. آذری: بعنوان آخرین سوال از شما می‌پرسم در کوتاه ترین جمله عشق را چگونه تعریف می‌کنید؟

ع. هاشمی: قبلاً در میان «جملات قصار»ی که گاهی مینویسم یکی هم در مورد عشق نوشته‌ام، همان را تکرار می‌کنم: «عشق درگیری بر سر یگانگی ست» نوع، ابعاد، چگونگی و سر انجام‌اش به میزان درک ما و وجود آنچه‌ها که گپ زدیم و زدیم در ما بستگی دارد.

م. آذری: ممنون که این گفتگو را پذیرفتید.

ع. هاشمی: من از شما سپاسگزارم.

* دهخدا: «دل: ... مرکز عواطف و احساسات که قدما آنرا در مقابل مغز که مرکز عقل است می‌آوردند. و این معنی را به مجاز بر همه جلوه‌های عواطف بشری چون مهر و کین و عشق و همه تمایلات گوناگون اطلاق می‌کردند و به دل شخصیتی خاص می‌بخشیدند و آنرا مخاطب می‌ساختند. در قاموس کتاب مقدس، دل چنین تعریف شده است: محل و مرکز جمیع امید و اراده‌ی دوست و دشمن و نیز مرکز بصیرت عقلی است، و دارای تمام طبایع روحانیه بنی نوع بشر می‌باشد - انتهی . محل قوت حیوانیست. (ذخیره خوارزمشاهی). به عقیده قدما محل روح حیوانی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). درون . ضمیر. باطن. مخبر. خاطر. تأمور. جائشة. (منتهی الارب). جنان. (دهار). خلد. (منتهی الارب). دیل. (برهان). خلیل. (دهار). روع. سرب. صقر. طویه. غرة. (منتهی الارب). گش. (برهان):

بصورت دو حرف کژآمد دل اما

ز دل راستگوتر گوائی نیایی.

خاقانی

گویم همه دل منی و جانی
مانم به تو و به من نمایی.
خاقانی

قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن.
نظامی

در کوی وفا دو کعبه دارد منزل
یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل.
خواجه عبدالله انصاری

دلی کز مهر باشد بی شکبیا
نه از گرما بترسد نه ز سرما.
(ویس و رامین)

دل به حورالعین حکمت کی رسد
تا نگرید خالی از دیو لعین.
ناصرخسرو

باغی کجاست اهل هنر را کنون بگو
نزهت سرای خاطر و دل ساخت درش.
دقایقی مروزی

قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم این دل ندارد.
(از سندبادنامه ص 324)

داود نبی چو برگشادی اسرار
گفتی پسرا پند من از دل مگذار
اندک شمر ار دوست ترا هست هزار
ور دشمن تو یکی است بسیار شمار.
یوسفی

در اشعار فراوانی از دل سخن به میان آمده اما در اکثر آنچه انتخاب کرده‌ام، به گونه‌ای بر وجود حافظه در دل دلالت دارد که نمیتواند جاییش در قلب باشد و منطقاً می‌بایست در قسمتی از مغز ثبت شود.